

شرابی تلخ می خواهم که مرد افکن بود زورش

که تا یک دم بیاسایم ز دنیا و شر و شورش

حافظ، غزل ۲۷۸

کدام شراب زورش به من ذهنی می رسد؟ من ذهنی که خود ساختم و حال گویی همه کاره ی زندگی ما شده است و لحظه ای از کار نمی نشیند. بر اساس باورهای کهنه وضعیت ها را قضاوت و خوب و بد می کند، مقاومت می کند، محکوم می کند، بجای مکالمه، مجادله می کند، می رنجد و می رنجاند، این همه برای اینکه برتر جلوه کند.

مولانا در غزل شماره ی ۱۷۰۲ دیوان شمس، از زندگی طلب شراب «یکسان» می کند، شرابی که ما را چنان مست کند که دو دست خود از مایی و منی رها کنیم و همه جمع و موافق شویم فارغ از نقشها. درست همان اتفاقی که هنگام مرگ می افتد، مرگ که فرا می رسد گویی همه در موقعیت یکسانی قرار می گیرند. هر کسی هنگام مرگ باید همه چیز را رها کند و برود. پس شاید شراب یکسان، شراب آگاهی از این موضوع باشد که اگر نسبت به همه ی نقش ها و باورها و صفت ها، و دارایی ها بمیریم، هیچکس بر دیگری برتری ندارد. آگاهی از اینکه در دادگاه عدل الهی شاکی، متهم، قاضی، شاهد، وکیل و دادستان همه یک چهره دارند.

وقتی با این نگاه به زندگی و به انسان های دیگر نظر کنیم، دیگر در برخورد با دیگران نه خود را بیشتر می بینیم و نه کمتر، دیگر در همه زیبایی وجود «او» را می بینیم، نه نقاب های نیک و بدی که باورهایمان بر چهره شان زده اند، آنگاه دیگر نمی رنجیم، درد نمی کشیم، و درد ایجاد نمی کنیم. تنها عشق می ورزیم، که ذات ما عشق است و دیگر هیچ.

دَرده شرابِ یکسان، تا جمله جمع باشیم

تا نقش های خود را یک یک فروتراشیم

مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۷۰۲

ای زندگی، جام لحظه ی ما را از عشق و آگاهی پر کن، این آگاهی را در تک تک انسان ها ایجاد کن که هیچ کس بر دیگری برتری ندارد، که هر انسانی با هر مسلک و آیین، با هر رنگ پوست، با هر زبان، با هر جنسیت، حق زندگی دارد. تا همه با هم به وحدت برسیم و با کمک هم این نقش های عاریتی را، این هویت های نا اصل را که ما را از هم جدا کرده اند، بتراشیم. تا به یکدیگر، به «او» پیوندیم و از درد و رنج جدایی رها شویم.

از خویش خواب گردیم هم‌رنگِ آبِ گردیم
ما شاخِ یک درختیم، ما جمله خواجه‌تاشیم
مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۷۰۲

ما را از شراب عشق مست کن تا من ذهنی به خواب برود، تا از خود بیخود شویم، و دست از مقاومت و ستیزه، از فهم‌های کوتاه نظر برداریم، و همانند آب روان و پویا از کنار تفاوت‌ها عبور کنیم. که ما انسان‌ها همه با هم برابریم، همچون شاخه‌های یک درخت، که هیچیک بر دیگری برتری ندارد، ما هر یک شاخه‌ای از درخت زندگی هستیم، ما همه از یک جنس هستیم، از جنس عشق، امتداد «او»، از جنس زندگی. و همه در خدمت زندگی هستیم و در کار عاشقی.

ما طبعِ عشق داریم، پنهانِ آشکاریم
در شهرِ عشق پنهان، در کویِ عشق فاشیم
مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۷۰۲

که ذات همه‌ی ما عشق است، ما آن هشیاری حضور نادیدنی هستیم، که بصورت انسان جلوه گر شده است. اصل ما، بعد معنوی ما، در شهر عشق، در فضای حضور، پنهان است، قابل دیدن نیست، و نقش ما، صورت ظاهر ما در این دنیا، در کوی عشق، آشکار.

خود را چو مُرده بینیم، بر گورِ خود نشینیم
خود را چو زنده بینیم، در نوحه رو خراشیم
مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۷۰۲

آنزمان که خود را نسبت به هویت‌های کاذب مرده بینیم، بر سر گور خود نشسته و در آرامش فاتحه‌ای می‌خوانیم و آنگاه که من ذهنی را در خود زنده بینیم، از ناراحتی صورت خود می‌خراشیم. چرا که مصیبت واقعی این است که من ذهنی، در درون ما بیدار و زنده باشد.

هر صورتی که روید بر آینه دلِ ما
رنگِ قَلاش دارد، زیرا که ما قَلاشیم
مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۷۰۲

آینه ی دل انسان عارف عاری از هر نقش و صورت است، انسان معنوی، بی نیاز و عاری از هم هویت شدگی
هاست، پس اگر نقشی بر دل خود می بیند، می داند که فریبی بیش نیست.

ما جمع ماهیانیم، بر روی آب رانیم
این خاکِ بُوالهوس را بر روی خاک پاشیم
مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۷۰۲

ما انسان‌ها در دنیای مادی، حال ماهیانی را داریم که در خشکی رها شده‌اند، ولی به خاطر آورده ایم که
زیستگاه اصلی ما، اقیانوس خرد و معرفت است، و باید چون ماهی در فضای حضور و عشق شناور باشیم، پس
این ذهن خاکی را که هر بار یک هوس تازه در خود می پروراند، به این دنیای خاکی پس می دهیم و آزاد و
رها، تن به آب اقیانوس عشق می سپاریم.

تا مُلکِ عشق دیدیم، سرخیلِ مُفلسانیم
تا نقدِ عشق دیدیم، تُجّارِ بی‌قماشیم
مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۷۰۲

که تا شکوه و جلال مملکت عشق را دیدیم، تعلقات مادی را رها کردیم و سر دسته‌ی مفلسان شدیم، تا ما را به
آن بارگاه بپذیرند. تا نقد عشق، کن فیکون «او» را دیدیم، وقتی دریافتیم که شادی بی سبب را می شود، نقد،
در همین لحظه تجربه کرد، هم هویت شدگی‌ها را که سرمایه ی بدست آوردن خوشبختی در آینده می
دانستیم، رها کردیم، همچون تاجری بی سرمایه، چرا که تجارت عشق، تنها زمانی ممکن است که با سرمایه ی
مادی خود هم هویت نباشیم.

با احترام،

شکوه 